



# جنگجوی تاریکی



## چند خطی با شما

فب با یک هفته تأخیر برگشتم. این هم فصل سوم جنگجوی تاریکی. اول از همه اینکه اسم این سری شمشیر سرنوشته. یعنی جنگجوی تاریکی و قسمت های بعدی داستان همگی یک سری داستان رو تشکیل می دن که شمشیر سرنوشت نامیده می شه.

بعد اینکه از نظراتتون ممنون.

داستان رو در دنیای جادوگری هم گذاشتم و طبق آفرین مذاکرات ممکنه در وبلاگ پروتی هم بگذاریم. اینجوری داستان خوانندگان بیشتری پیدا می کنه. تا اونجایی که من خبر دارم این داستان مورد توجه قرار گرفته و فیلی هم بد نشده.

عید هم که داره میاد و دیگه همین روزاست که عیدی و شیرینی و... به به!!!  
به هر حال از هر چیز که بگذریم سفن دوست فوش تر است.  
دیگه وقتتون رو تلف نمی کنم برید بقیه ی داستان رو بفونید :

## شنبه ی جنجالی

آفتاب در آسمان می درخشید.

صبح شنبه بود. تمام هفته ی گذشته را با هیجان و بی صبری گذرانده بودم. واقعاً سخت بود. تمام مدت روی تختم دراز می کشیدم و در رؤیاهایم فرو می رفتم. حتی زمانی که پشت تلویزیون می نشستم هم همانطور که به تلویزیون زل زده بودم به آن کمپ می اندیشیدم.

چه طور جایی می توانست باشد؟ چه شکلی بود؟ بزرگ بود یا کوچک؟ اصلاً برای چه ما را به آن جا می بردند؟ مارتین پیکرز گفته بود من و افراد شبیه من را به آنجا می برند و چیزهایی یادم می دهند. چه چیزهایی را یادمان می دادند؟ اصلاً چند نفر شبیه من بودند؟

همیشه در بین همسالان اطرافم در مورد شمشیرها از همه بیشتر می دانستم و در استفاده از آن ها بیش از دیگران تبحر داشتم. حتی در مبارزات بدون شمشیر هم تبحر داشتم. همیشه فکر می کردم که در بین اطرافیان در این زمینه ها برترم. اما حالا بعد از آمدن آن مرد به شدت احساس ضعف و نادانی می کردم.

احساس نابینایی را داشتم که بعد از سال ها بینایی خود را به دست

آورده.

حالا دروازه ی جدیدی به رویم باز شده بود. دروازه ای که مرا به شهری می رساند که هیچ شناختی از آن نداشتم. به علاوه نگرانی های زیادی هم در من به وجود آمده بود. مهم ترین نگرانیم این بود که نمی دانستم چطور باید پدر و مادرم را راضی کنم که به من اجازه دهند به آن کمپ بروم. البته آن مرد گفته بود که خودش این مسئله را حل خواهد کرد. نگرانی عمده ی دیگرم بی اطلاعیم در مورد این دنیای جدید بود. در اولین برخورد با مارتین پیکرز چندین حادثه ی عجیب رخ داده بود و حتی پیش از آن هم اتفاقات عجیب متعددی پیش آمده بود. در این دنیای جدید تا آنجا که من می دیدم خیلی چیزها ممکن بود. شاید حتی روزی می آموختم که چطور می شود بدون هیچ وسیله ای پرواز کرد! یکبار دیگر روی تخته دراز کشیده بودم و در رؤیا غوطه ور. داشتم به احتمالات مختلف در مورد آن اردوگاه می اندیشیدم و وسعت احتمالی آن و تعداد خدمه اش را حساب می کردم. دو شمشیر تازه ام کنار دیوار با شکوه تمام به کنجی تکیه داده بودند. از زمان ملاقات با پیکرز همانجا بودند. دیگر نمی خواستم تا پیش از اینکه یاد بگیرم چطور کنترلشان کنم از آن ها استفاده کنم. پیکرز گفته بود بعضی ها به خودشان صدمه هم می زنند. اما من هرگز با آن شمشیر به خودم صدمه نزدم. البته اتفاقی که برایم افتاد شاید به همان بدی بود. البته این را هرگز فراموش نخواهم کرد که می

توانست صدها مرتبه بدتر باشد و تقصیر من هم در آن واقعه بسیار اندک بود.

چند دقیقه ای در رؤیا سرگردان بودم تا اینکه در اتاقم یکدفعه باز شد.

از همان لحظه فهمیدم که چه کسی داخل شده.

برادرم بود. الکس. برادر دوازده ساله ام. پنج سال از من کوچکتر بود و هیچگاه رابطه اش با من چندان خوب نبود.

بلافاصله از حالت خوابیده به نشسته تغییر وضعیت دادم.

این نوع ورودش هرگز موجب تعجب من نشده بود. آخر او هرگز به خودش زحمت نمی داد در بزند. بارها به او گفته بودم که وقتی می خواهد وارد اتاقم بشود باید در بزند اما او هر بار جوابی تند به من داده بود.

مشکل دیگر در مورد او این بود که او همیشه بچه ای لوس و نر بود که متأسفانه در مقابل پدر و مادرم بچه ای بسیار خوب بود و هیچگاه مورد سرزنش قرار نمی گرفت.

در حقیقت حالا دیگر مطمئن بودم که او نزد پدر و مادرم بسیار عزیزتر از من است. حقیقتی تلخ و دست و پا گیر!

شاید باورتان نشود اگر بگویم که من هرگز او را مانند یک برادر دوست نداشتم. او برایم حتی از یک همکلاسی یا حتی هم مدرسه ای هم دوتر بود. فقط شخصی که با او و به اجبار در یک خانه زندگی می کنم!

در تمام بگو مگو ها، بحث ها و دعوایا همیشه من سرزنش می شدم. همیشه من بودم که باید مراقب او می بودم و همیشه من بودم که باید به خاطر اشتباهاتش و فقط به دلیل اینکه برادر بزرگترش بودم مواخذه می شدم.

آن روز هم یکبار دیگر و مثل همیشه بدون اجازه به اتاقم آمد. البته آن روز اصلاً مانند روزهای دیگر نبود.

- چی می خوای الکس؟
- اتاق قشنگی داری! چند وقت می شه که نیومدم توش؟
- نمی دونم. همون بهتر که نیای.
- اوه شمشیر جدید هم که خریدی. واقعاً نمی فهمم چرا بابا و مامان باید پای یک همچین چیزای مزخرفی پول بدن.
- من هم هرگز نفهمیدم چرا بابا و مامان باید پای عروسک هایی پول بدن که تو شب ها روی تخت و کنارت می خوابونی.
- به وضوح می شد سرخ شدنش را دید. هم از عصبانیت و هم از شرم.
- به تو هیچ ربطی نداره.
- مراقب حرف زدنت باش داداش کوچولو. تو پنج سال از من کوچکتري پس باید به من احترام بگذاری. الانم که مامان و بابا اینجا نیستن پس بدون که هیچ کاری نمی تونی بکنی.
- فکر می کردم از این حرفم عصبانی شود. اصلاً خودم هم نمی دانم چرا این حرف ها را زدم. آخر من همیشه سعی می کردم تا حد ممکن از

او فاصله بگیرم و حالا این حرف ها یکباره از دهان خارج شده بود. تنها چیزی که شاید کمی عجیب تر بود تکان خوردن شمشیرها بود. آیا هیجان زده شده بودند؟ اما الکس فقط موزیانه لبخند زد و گفت:

- شان به نظرم زیادی پررو شدی. نظرت چیه که من همین الان یکی

از شمشیرهای جدیدت رو بشکونم؟

پیش از آنکه بتوانم چیزی بگویم به سمت شمشیرهای جدیدم رفت. شمشیر ضخیم را برداشت و از غلافش بیرون کشید. در کمال تعجب دیدم که او اینکار را با مشقت انجام می دهد. به نظرم رسید که شمشیر برایش خیلی سنگین است. او غلاف را به کناری انداخت.

من فقط نگاهش می کردم. واقعاً می خواستم ببینم چه می شود.

او دو دستش را روی تیغه ی شمشیر گذاشت و آن را گرفت. اما با اولین فشاری که برای شکستن شمشیر به آن وارد کرد فریادش به هوا رفت و شمشیر را به زمین انداخت و ناباورانه به کف دو دستش خیره شد. به یاد آوردم که شمشیرها تیز و برنده هستند. خون از کف دست هایش سرازیر شد اگرچه اندک بود ولی نشان می داد که دستش زخمی شده و این صرفاً یک خراش کوچک نیست.

با حیرت به من و سپس به شمشیرها نگاه کرد و گفت:

- تو... تو... اینا... ولی... چطور ممکنه؟ اون... شمش... یرها... تیزن!

چطور ممکنه؟ من به مامان و ... بابا می گم. به اون ها می گم تا

این شمشیرها رو بندازن دور و مجازات کنن. تو یه قاتلی. یه

دیوونه ای... من به مامان و بابا می گم که تو دست های من رو زخمی کردی... .

درست به یاد ندارم که بعد از آن چه گفت. آنقدر عصبانی شده بودم که باقی حرفش را نشنیدم. شمیرها هم عصبانی بودند. خیلی عصبانی. و من این را حس می کردم.

مطمئنم الکس هم این عصبانیت من را حس کرده بود و همین احساس خطر سبب شد شمشیر را از زمین بردارد و با زحمت و تقلای فراوان آن را به سمت من پرت کند. البته شمشیر درست جلوی پای من روی زمین افتاد و او هرگز موفق نشد به من صدمه ای بزند اما این کار او شمشیرها را عصبانی تر کرد و من هم از عصبانیت آن ها عصبانی تر شدم. شمشیر باریک مرا می خواند. می خواست من انتقام دوستش را بگیرم. با خشم فراوان به سوی شمشیر گام برداشتم و آن را در دست گرفتم و به سوی الکس رفتم.

او هم عقب عقب رفت. اما سرانجام به انتهای اتاق رسید و متوقف شد.

تته پته کنان شروع به صحبت کرد:

- من... من... شان من... من... نمی خواستم... خواهش میکنم شان...

باور کن من نمی خواستم اون کار رو... .

اما دیگر نتوانست حرفش را ادامه دهد چون در آن لحظه من اولین ضربه ام را با دسته ی شمشیر به شکمش زده بودم! با ناباوری و با

چشمانی که از تعجب گرد شده بود به من خیره شد. من ضربات بعدیم را پیاپی و در حالی که هر لحظه سرعتشان بیشتر می شد به همان نقطه از شکمش وارد کردم. تا جایی که چند لحظه پیش از آنکه بی حال روی زمین بیفتد سرعت من تا حدی غیر قابل تصور بالا رفته بود.

پس از چند ضربه که به هوا زدم شمشیر را عقب کشیدم و روی تخت ولو شدم. بعد دوباره بلند شدم و شمشیرم را از غلافش بیرون کشیدم! چشم های الکس باز بود و به من نگاه می کرد. نفس نفس می زد و صدایش در نمی آمد. چهره اش از درد در هم رفته بود. هوا به طور ناگهانی تاریک شده بود. نمی دانم شاید هم این فقط احساس من بود. ولی می توانستم فریادی را بشنوم. فریادی از شور و هیجان! فریادی که به شدت مرا تشویق می کرد تا کارم را ادامه دهم. تیغه ی تیز شمشیر را روی گلویش گذاشتم. می خواستم گلویش را با شمشیر بشکافم. اما اینبار فقط شمشیرم مرا تشویق نمی کرد. او هم می خواست اینکار را بکنم ولی انگار ندایی از درونم هم بود. چیزی که مشتاقانه خرخر می کرد. حالا می دانم آن چیز چه بود.

تقصیر خودش بود. نباید بی اجازه به اتاق من می آمد و نباید به شمشیرهایم توهین می کرد!

اما در یک لحظه نمی دانم چه چیزی سبب شد به خودم بیایم. سریع شمشیر را عقب کشیدم و به غلافش بازگرداندم و به گوشه ی اتاق انداختم.

یکبار دیگر شمشیرها کنترل مرا به دست گرفته بودند. مجبورم کرده بودند به برادرم حمله کنم. من نزدیک بود برادر خودم را بکشم. اگرچه خودش هم مقصر بود ولی در هر حال او برادرم بود. نه. دیگر نباید این اتفاق می افتاد. من به هر شکلی که می شد با مارتین پیکرز به آن کمپ می رفتم تا یاد بگیرم شمشیرهایم را کنترل کنم.

اتاق دوباره روشن شد و فریادها خاموش. برادرم هنوز هم به من زل زده بود و معلوم بود درد می کشد. هیولای درونم خاموش شده بود ولی من ناراحتی اش را حس می کردم. احتمالاً داشت حساب می کرد چقدر طول می کشد تا یکبار دیگر چنین موقعیتی به دست آورد!

اما حالا این ها مهم نبود. حالا وضعیت برادرم مهم تر بود. هرچند که خوشبختانه یا متأسفانه همان موقع پدر و مادرم رسیدند.

بارها موضوع را برایشان شرح دادم. بارها گفتم که همه چیز تقصیر الکس بوده و او همه چیز را شروع کرده و بارها برایشان توضیح دادم که من آن کار را نکردم. البته دروغ هم نگفتم. کار من نبود. شمشیرها مرا وادار به آن کار کردند.

بالاخره پدر و مادرم الکس را به بیمارستان بردند و من در خانه تنها ماندم. حوالی غروب بود. مارتین پیکرز دیگر باید پیدایش می شد.

دیگر شب شده بود. پدر و مادرم گفته بودند که شاید تا فردا برنگردند و آن موقع حسابم را خواهند رسید. البته این حرف ها چندان واقعی نبود و

من مطمئن بودم آن ها فقط می خواهند کاری کنند که من از کارم پشیمان شوم. آن ها واقعاً من و الکس را دوست داشتند. شاید تمام این تصورها که آن ها الکس را بیشتر دوست دارند ساخته ی ذهن من بود. می دانستم که اگر آن اتفاق برای من هم افتاده بود آن ها باز هم شب را کنارم در بیمارستان می گذرانند و حساب الکس را می رسیدند!

حوالی ساعت هفت و نیم شب بود که چیزی به پنجره ام خورد. به سرعت به سمت پنجره رفتم و بازش کردم. مارتین پیکرز داشت از دیوار بالا می آمد!

من عقب رفتم و او به داخل اتاق پرید. نگاهی به اطراف اتاق انداخت و با تأسف سری تکان داد. ممکن بود او از آن اتفاق خبر داشته باشد؟

- سلام شان.

- سلام آقای پیکرز.

- خب مطمئنم که می دونی برای چی اومدم اینجا. امشب از اینجا می ری. باید همراه من به کمپ بیای. همین الان نه دختر و پسر دیگه اون پایین منتظر ما هستن. با اومدن تو کار من برای امسال تموم می شه. مطمئنم که کلی سؤال داری ولی بهتره بگذاری برای بعد.

- ولی... آقای پیکرز برادرم....

نگذاشت حرفم را ادامه دهم.

- بله برادرت. خب اون یک مسئله ی مهم و در عین حال بی اهمیته. این اتفاق معمولاً زیاد می افته و همونطور که گفتم بعضی ها حتی موفق می شن به خودش صدمه بزنن پس این اتفاق چندان اهمیتی نداره. اما اهمیت اون در اینه که تو بازهم اجازه دادی شمشیرها کنترلت رو در بر بگیرن. بین شان. نمی دونم این رو می دونی یا نه ولی تو اصلاً یک بچه ی عادی نیستی. تو قدرت هایی داری که تو رو از دیگران متمایز می کنه. مطمئنم که گیج شدی ولی من ادامه می دم. بین شان تو می تونی با شمشیرها تبادل احساس داشته باشی. یعنی می تونی احساس اون ها رو درک کنی و احساس خودت رو به اون ها منتقل کنی. مطمئنم که موقعی که اون اتفاق برای برادرت افتاد متوجه شدی که شمشیرها عصبانی هستن. اما شان تو نتونستی اون ها رو کنترل کنی. باید بدونی که شمشیرها همیشه به احساسات صاحبشون احترام می گذارن ولی تو نباید همیشه طبق خواسته ی اون ها رفتار کنی. فراموش نکن که اون ها طبیعت خشنی دارن. اون ها برای کشتن ساخته شدن و تا وقتی که نتونی کنترلشون کنی می تونن خیلی خطرناک بشن. تمام اسلحه ها همین طورن. مطمئنم که بارها شنیدی که شخصی ناخواسته با یک تفنگ یا یک همچین چیزی دوستش رو کشته. این فقط به این دلیل که اسلحه طبیعت خشنی داره و می خواد ازش استفاده بشه و اگه نتونی کنترلش رو به دست بگیری اون کنترلت

رو به دست می گیره. انسان ها در این زمینه خیلی ضعیف هستن. اون ها به راحتی اجازه می دن هر چیزی کنترلشون رو به دست بگیره. البته همه ی اون ها اینطور نیستن. به هر حال، تقصیر تو در این ماجرا نصف بود. اما خودت رو ناراحت نکن. اتفاقی برای برادرت نیفتاده. اون یکی دو روز دیگه بر می گرده خونه.

- اما شما... شما از کجا می دونستید که...؟

- شاید چون می تونم ذهنت رو بخونم؟

نمی توانم بگویم بیشتر ترسیده بودم یا شگفت زده. چطور ممکن بود؟

- ولی خب خیلی نترس. نه من نمی تونم ذهنت رو بخونم. من می

دونم چون تو این مدت تحت نظر بودی. تو هنوز تعلیم ندیده

بودی ولی شمشیر داشتی. پس ما از دور مراقبت بودیم که به

خودت صدمه نزنی. اما این ها الآن هیچ اهمیتی نداره. اون پایین

الآن نه تا دختر و پسر دارن انتظار ما رو می کشن. پس می رم سر

مسئله ی اومدن به کمپ. برای اومدن فکری کردی؟ تونستی پدر

و مادرت رو راضی کنی؟

- راستش... .

سری تکان داد و ریز لبی گفت: همه ی این بچه ها مثل همن. سپس

ادامه داد:

- مهم نیست. من فکری کردم ولی این به معنی فراموش کردن

خانواده.

- چی؟

درست متوجه منظورش نمی شدم. یعنی چطور؟ اصلاً برای چه باید خانواده ام را فراموش می کردم؟

- گیج شدی نه؟ خیلی ساده است. ما وانمود می کنیم که تو از خونه فرار کردی. در واقع تو به کمک شمشیرها موقعیت خوبی ایجاد کردی. اینطوری فرارت منطقی تر به نظر می رسه. پدر و مادرت فکر خواهند کرد که تو به خاطر ترس از اتفاقی که برای برادرت افتاد فرار کردی.

- اما آخه چرا؟ برای چی؟ یعنی هیچ راه دیگه ای نیست؟

- تو راه دیگه ای به نظرت می رسه؟

- اما... خب اون ها به پلیس خبر می دن و پلیس بالاخره من رو پیدا می کنه و... .

- نه. پلیس تا مدتی دنبال تو می گرده. اما تو رو پیدا نمی کنه. پس پدر و مادرت دلشون رو به این خوش می کنن که تو زنده ای و داری در جایی بهتر زندگی می کنی. نمی تونم بهت دروغ بگم. پدر و مادرت تا مدت ها و شاید تا ابد ناراحت خواهند بود و ممکنه هیچوقت خودشون رو نبخشند.

نه. من نمی خواستم. اینطوری نه. پدر و مادرم. خانواده ام. برادرم الکس. چقدر آن ها را دوست داشتم. حتی الکس را!!! نمی خواستم از آن

ها جدا شوم. آن ها تا ابد عذاب می کشیدند. نه من نمی خواستم خانواده ام را ترک کنم.

- نه... نه من نمیام. اگه نیام چی می شه؟ چرا من باید پیام اونجا. چه

چیزی من رو وادار می کنه. مثلاً اگه نیام چه اتفاقی ممکنه بیفته؟

- اتفاقاتی بسیار بدتر از اونی که امروز برای برادرت افتاد. شمشیرها

کم کم تمام کنترل تو رو در دست می گیرن و تو می شی یک نیم

شمشیر. البته این اصطلاحیه که ما به کار می بریم. یعنی تو تابع

دستورات شمشیرها می شی و باعث می شی اون ها بتونن با

استفاده از تو (به جای استفاده ی تو از اون ها) طبیعت خشن

خودشون رو به نمایش می گذارن.

- اگه اون ها رو دور بندازم چی؟ اگه از خودم دورشون کنم. اگه

بگذارمشون توی انباری. یا زیر زمین دفنشون کنم؟

- هیچوقت موفق نمی شی. اون ها تو رو فرا می خونند و تو بالاخره

یک روز مقاومت رو از دست می دی و میری سراغشون.

- اگه بندازمشون توی دریا؟

- شان باید قبول کنی. تو هرگز نخواهی تونست اون ها رو بی دلیل

و بدون این که خودشون بخوان از خودت دور کنی. هرگز. تو با

انداختن اون ها در دریا بخشی از وجودت رو در دریا انداختی.

ضمناً اون ها بازهم تو رو می خونن و یک روز صبرت تموم می

شه و به دریا می پری. اونوقت یا اون ها رو پیدا می کنی و یک نیم شمشیر می شی و یا خودت هم در دریا غرق می شی. واقعاً سخت بود. اگر می ماندم نه تنها به خودم بلکه به پدر و مادرم، الکس و همه ی اطرافیانم صدمه می زدم. اما اگر می رفتم همه ی این مشکلات حل می شد. اما آن وقت پدر و مادرم و الکس... .

آری اینبار راه دیگری نداشتم. رفتن و فرار از خانه بهترین کار بود. موافقتم را اعلام کردم و نگاهی به سراسر اتاق انداختم. شاید این آخرین باری بود که آن را می دیدم.

- لازم نیست چیز زیادی برداری. ما لباس های مخصوص خودمون رو داریم که سر راه از یک شهر می خریم. احتمالاً نیو دک. شهر بندری خوبیه. اجناس خیلی خوبی هم داره. بنابراین در حال حاضر برداشتن شمشیرها و چند دست لباس خواب و یکی دو دست لباس معمولی کافیه.

سری تکان دادم. لباسم را عوض کردم و راحتترین لباس خواب هایم را برداشتم و روی لباس های معمولیم گذاشتم و بعد به سوی شمشیرها رفتم.

در یک لحظه تمام خاطرات آن خانه در ذهنم زنده شد. تمام روزهای کودکی. زمانی که پدر و مادرم با من بازی می کردند. هنگامی که پدرم در انجام تکالیفم به من کمک می کرد. حالا حتی سرزنش های آن ها هم برایم شیرین بود. کاش می توانستم فقط یک روز دیگر آنجا بمانم. خیلی ناگهانی

بود. اگر یک روز زودتر می دانستم لااقل طور دیگری با آن ها رفتار می کردم.

اما همه چیز طور دیگری رقم خورده بود.

من باید می رفتم. نه فقط به خاطر خودم بلکه به خاطر همه ی اطرافیانم. چون نمی خواستم با نیم شمشیر شدن به آن ها صدمه بزنم. سرم را تکان دادم تا از خاطرات بیرون بیایم. لباس هایم را در کوله ای انداختم و شمشیرها را هم در دست گرفتم و به نشانه ی آماده بودن سری تکان دادم و به دنبال مارتین پیکرز که اینبار به خاطر من داشت به سمت در خروجی می رفت به سوی سرنوشت حرکت کردم. سرنوشتی که داشت به نقشه های بعدیش می اندیشید. نقشه هایی که اصلاً خوب نبودند.

فب دوستان این هم فصل سوم.

به قاطر تظفیر عذر خواهی می کنم. آفه میبور شدم کل فصل رو دوباره بنویسم. به هر حال ببخشید.

امیدوارم فوشتون اومده باشه. در ضمن بازهم تاکید می کنم که در مورد این داستان می تویند در مورد هر چیزیش که فواستید نظر بدید. هر جایی که به نظرتون خوب یا بد اومد ذکر کنید و در ضمن نظرتون رو هم در مورد ادامه ی داستان و اینکه پی می شه و پی بشه بهتره بیان کنید.

فب سال نو مبارک. امیدوارم برای همتون سال فوبی باشه.  
فعلاً.